

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ وَكَرَّمَ اللَّهُ رُوحَهُ

سرشناسه: کاظمی، جعفر، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور: تفنگ‌های تخته‌ای / جعفر کاظمی.
مشخصات نشر: تهران: رسول آفتاب، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.
شابک: ۳-۱۱-۷۳۶۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: عبدالعلی پور، مسلم، ۱۳۴۲ - ۱۳۶۱.
موضوع: عبدالعلی پور، احمد، ۱۳۴۸ - ۱۳۶۵.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
- سرگذشتنامه

تفنگ‌های تخته‌ای

مؤلف: جعفر کاظمی

صفحه آرا: الهام فرخی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۴

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

پخش - رسول آفتاب: ۰۹۱۹۸۹۳۷۶۶۳

آدرس اینترنتی: www.rasouleaftab.ir



تفنگ‌هایِ تخته‌ای

جعفر کاظمی

فہرست:

مقدمہ رحیم مخدومی

فصل اول - شہید مسلم عبدالعلی پور

مسلم

حکومت نظامی

کتابدار

تفنگدار

چھل فارغ التحصیل

مسافر نیمہ شب

آدم مستقل

طبقہ دوم

کارگر شبانہ

گَنگِ دَن

آمادہ باش

کامیون برنج

رضایت

زائر موتورسوار

حضور

وصیت قاسم به مسلم

دیگر مرخصی نیامد

شاهد شهادت

تپه ماهورهای رملی

فصل دوم - شهید احمد عبدالعلی پور /

احمد

تفنگ‌های تخته‌ای

سقف دوجداره

جایزه‌ی نفیس

چهره‌ی مردانه

مدارک

ما رفته ایم
از پایگاه چه خبر

تشیع

بمب روحیه

پیراهن

آدم خوش رفتار

مثل بچه هایمان

وداع

رسم معمول

عطری برای میهمانی

عکس توی حجله

فرازی از وصیت نامه ی شهید احمد عبدالعلی پور

مقدمه رحیم مخدومی

احمد و مسلم مرا یاد دوران کودکی و نوجوانی ام می‌اندازند.

احمد سه سال کوچکتر از من بود و مسلم سه سال بزرگتر. عصر، عصر سنگینی فشار ظالمانه‌ی استکبار بر گرده‌ی مظلوم استضعاف بود. و ما یاد گرفته بودیم هرچه هستیم و در هر سنی، کارگر هم باشیم. درست مثل بزرگترها که پدر بودند و کارگر، مادر بودند و کارگر.

پدر هر دوی ما برای زیر پا له کردن دیو فقر و بیکاری، با پای پیاده از آذربایجان شرقی تا ورامین آمده و کارخانه قند تازه تأسیس در این شهر، ترمز پیاده‌روی آنها را کشیده بود. چندی بعد آلونکی خشت و گلی درست کرده و زن و بچه را هم کوچ داده بودند به این جا.

تمام روزهای سال بی‌وقفه در کارخانه کار می‌کردند و بعد از تعطیلی، شیفت دوم و سوم

کارشان در مزارع کشاورزی و دیگر کارهای روزمزدی تازه شروع می‌شد.

مادرها کارگر بودند. اما نه مثل اغلب حالاییان که از سر سیری و پُز و چشم هم‌چشمی کار می‌کنند و از نقش مهم همسری و مادری باز می‌مانند.

مادرها گلیم زیر پای خود را، خود می‌بافتند. گندم آسیاب می‌کردند، با دست خود خمیر ساخته، در تنورهایی که خود سروشکل داده بودند، نان می‌پختند. مابقی خورد و خوراک به همین نسبت غالباً تولید خانگی بود. دوخت و دوز پوشاک و بالش و تشک و لحاف و نگهداری از سالمندان و رسیدگی به یک تیم بچه‌ی قد و نیم‌قد و گرم کردن خانه در زمستان - های سرسخت، آن‌هم با زغال‌هایی که خود شسته و گرد کرده بودند و و، که اگر بشمارم نسل امروز تصور خواهد کرد یک گردان نیرو در اختیار مادر بوده!

یک مادر در فقدان آب و برق و گاز و تمام امکانات برقی، یک تنه خانه‌ای را مدیریت می‌کرد و بدون این که رنگ مهد و مربی به خود ببیند، فرزندانی تربیت می‌کرد که از کودکی مرد بودند و در نوجوانی، جوانمرد!

احمد و مسلم تربیت یافته‌ی دستان پیامبرگونه‌ی چنین پدر و مادری بودند. از کودکی کار می‌کردند. در نوجوانی انقلاب کردند و در جوانی مردانه جنگیدند و سرفرازانه به شهادت رسیدند. کتاب تفنگ‌های تخته‌ای آینه تمام نمای احمد و مسلم نیست. برای شناخت کامل این دو اسطوره لازم است دیگر دوستان ایشان آستین همت بالا زده و خاطرات خود را ارسال کنند تا در چاپ‌های بعدی مورد استفاده قرار گیرد.

والسلام

خاطرات خود را در خصوص این دو شهید به
آدرس info@rasouleaftab.ir ارسال
کنید.

فصل اول

شهید مسلم عبدالعلی پور

مسلم

۲۷ تیرماه ۱۳۴۲؛ روستای شریبان از توابع آذربایجان شرقی.

مسلم وقتی به دنیا می‌آید که فقر و بیکاری بیداد می‌کند. اغلب مردان روستا آواره‌ی شهرهای دور دست شده‌اند برای جستجوی کار. مسلم شش ساله است که پدر، خانواده را کوچ می‌دهد به سمت ورامین. گویا در آنجا کاری دست و پا کرده است؛ کارگری در کارخانه قند. زندگی جدید در ورامین شروع می‌شود.

فقر و کار و فعالیت برای مبارزه با فقر، مانع درس خواندن مسلم نیست. او در تمام سال‌های تحصیل، شاگرد ممتاز می‌شود. با نمراتی عالی دوره‌ی ابتدایی

و راهنمایی را تمام کرده، پس از قبولی در آزمون ورودی هنرستان صنعتی حُرّ، در رشته‌ی برق به ادامه‌ی تحصیل می‌پردازد. مسلم در سال ۶۰ دیپلم برق می‌گیرد.

پانزده‌ساله است که به جرم پخش اعلامیه امام خمینی دستگیر شده و مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد. پس از چند روز، مأمورین ساواک او را به خاطر سن کم آزاد می‌کنند، اما با هدف دستگیری مبارزان دیگر، عملاً تا اوج‌گیری انقلاب، تحت نظر قرار می‌گیرد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، کتابخانه و انجمن اسلامی مسجد امام حسین علیه‌السلام را تأسیس نموده و نوجوانان و جوانان محله را جذب مسجد می‌کند.

حالا زمان تولد ارتش بیست‌میلیونی با فرمان امام خمینی است. مسلم با گذراندن دوره‌های آموزش نظامی، در شکل‌گیری بسیج ورامین - که در محل دانشسرا راه‌اندازی شده بود - نقش ایفا می‌کند. او علاوه بر آموزش نظامی به بسیجیان،

پایگاه بسیج مسجد امام حسین علیه السلام - محله
کارخانه قند - را نیز تأسیس می کند.

اولین اعزام مسلم به جبهه در تاریخ ۶۱/۴/۲۵ ثبت
شده است. او پس از شرکت در عملیات رمضان،
از جبهه بازگشته، با توصیف فضای معنوی حاکم
بر جبهه، تأثیر عمیقی بر روح و جان دوستان می -
گذارد و حال و هوای آن‌ها را دگرگون می کند.
طوری که در عزیمت بعدی، تعدادی از دوستان را
با خود همراه می کند.

سرانجام در سومین مرحله‌ی حضور در جبهه، در
تاریخ ۶۱/۱۱/۲۲ در کربلای فکه و در عملیات
والفجر مقدماتی ذائقه‌ی خود را به طعم بهشتی
شهادت شیرین نموده، خانواده را برای یافتن پیکر
گم شده‌اش حسرت به دل می گذارد.

پیکر مطهر مسلم که سال‌ها در شنزارهای تفتیده‌ی
جنوب باقی مانده بود، سرانجام در سال ۱۳۷۳

تفحص شد و با ورود به شهر ورامین نسیم تازه‌ای
از شهادت را بر دل‌های مشتاقان می‌وزد.
روحش شاد.

حکومت نظامی

در هوای سرد زمستان، همه‌ی اعضای خانواده زیر کرسی، دور هم جمع شده بودند و به حرف‌های پدر گوش می‌دادند. درست مثل قدیم‌ها که پدر بزرگ‌ها برای نوه‌ها قصه تعریف می‌کردند. پدر داشت از فرار شاه و ظلم و ستم او به مردم ایران صحبت می‌کرد. همگی سراپا گوش بودند و چشم به دهان پدر دوخته بودند. احمد که از شنیدن صحبت‌های پدر هیجان‌زده شده بود، پرسید: «پس امام کی به وطن برمی‌گرده؟»

پدر با حرارت خاصی پاسخ داد: «ان شاءالله به همین زودی.»

پاسی از شب گذشته بود که "اسلام"؛ پسر بزرگ خانواده درحالی‌که یک پیت نفت در دست داشت، وارد خانه شد و به جمع آنان پیوست. با آمدن او همه ساکت شدند، پدر هم

سکوت کرد. همه منتظر بودند تا اسلام لب به سخن باز کند. او همیشه خبرهای دست‌اول با خود داشت. مسلم که اشتیاق بیشتری به خبرهای انقلاب داشت، رو کرد به برادرش و پرسید: «چه خبر؟»

اسلام نگاهی به او انداخت و گفت: «اجازه می‌دین کمی گرم بشم و یخ دهنم آب شه؟» همه زدند زیر خنده. پدر به شوخی گفت: «تو این قدر نازک‌نارنجی نبودی که از سرما یخ بزنی!»

اسلام که دید آن‌ها دست‌بردار نیستند، لبخندی زد و گفت: «شما هم آگه به جای من از صبح زود می‌رفتید تو صف یک کیلومتری نفت می‌ایستادید، تا حالا یخ زده بودید.»

پدر گفت: «حالا خبرها را بده که همگی منتظریم.»

اسلام نفس عمیقی کشید و گفت: «دیشب مردم تهران به فرمان امام، حکومت نظامی را شکستن و به خیابونا ریختن. مأمورای رژیم هم خیلی‌ها را

به رگبار گلوله بستن. امروز هم جلوی دانشگاه تهران شلوغ شده و باز هم مأمورا به طرف دانشجویها تیراندازی کردن. رژیم به حکومت نظامی وسعت داده و دامنه‌ی اون رو به شهرهای کوچک‌تر، مثل ورامین هم کشیده. امشب کسی حق ندارد بعد از ساعت نه شب از خانه خارج بشه...»

مسلم با شنیدن این خبر یگه خورد و به فکر فرورفت، آخر درست ساعت یازده شب با یکی از دوستان خود که از مبارزان انقلابی بود، قرار داشت. می‌خواست اعلامیه‌های امام را از او تحویل بگیرد و روز بعد آن‌ها را بین دانش آموزان و هم‌کلاسی‌هایش پخش کند. حکومت نظامی حسابی افکار او را به هم ریخت و کارش را دشوار کرد. او خوب می‌دانست که رژیم با کسی شوخی ندارد. در آن شرایط چه تصمیمی باید می‌گرفت؟ از یک طرف

نمی‌توانست سر قرار نرود، چرا که می‌ترسید اعتماد دوستان انقلابی خود را از دست بدهد. از طرف دیگر ممکن بود این کار به قیمت جان‌ش تمام شود.

اسلام هنوز از وقایع انقلاب می‌گفت و همگی جز مسلم که تمام هوش و حواسش به قرار امشب بود، چشم به دهان او دوخته بودند. مادر که حرف‌های اسلام را درباره‌ی کشتار بی‌رحمانه‌ی مردم توسط رژیم شنید، با تنفر گفت: «خدا لعنت کنه رژیم پهلوی رو که جوونای مردم رو به خاک و خون می‌کشه.»

مسلم از جا برخاست و به حیاط رفت. متفکرانه شروع کرد به قدم زدن. هوا خیلی سرد بود. اما او آنقدر غرق در فکر بود که چیزی از سرما احساس نمی‌کرد. یاد حرف برادرش اسلام افتاد که گفت: «امام فرمان شکستن حکومت نظامی را داده.»

به خودش گفت: «امام این فرمان رو به همه‌ی ایران داده نه فقط به تهران، پس این جا هم نباید از اون سرپیچی کرد.»

این فکر، اراده‌ی او را برای عملی کردن تصمیمی که داشت دوچندان کرد.

عقربه‌های ساعت، زمان ۸ شب را نشان می‌داد. مسلم آماده‌ی حرکت شد. کمی هیجان‌زده و مضطرب به نظر می‌آمد. به‌جز مادر که داشت ذغال کرسی را در حیاط مهیا می‌کرد، مابقی در خواب بودند. پاورچین از اتاق بیرون رفت، طوری که کسی صدای پایش را نشنود. دور از چشم مادر، کتانی‌اش را به پا کرد و آهسته راهی کوچه شد.

چند بار سرک کشید و بااحتیاط وارد خیابان اصلی شد. خیابان تاریک و خلوت بود. سکوت مرگباری بر شهر حاکم شده بود. برای آن که در دید مأموران قرار نگیرد، تصمیم گرفت از میان

زمین‌های زراعی عبور کند. از خطوط آهن و از زیر پل که گذشت، راهش را به طرف محله‌ی امرآباد کج کرد تا با استفاده از تاریکی شب و خلوتی خیابان، خودش را به محل قرار که بنای تاریخی مسجد جامع بود، برساند. وارد خیابان درختی امرآباد که شد، چند سگ ولگرد به محض دیدن او شروع کردند به پارس. مسلم وحشت زده در جا خشکش زد. می‌دانست خطر وجود چند سگ ولگرد گرسنه در زمستان، آن هم در بیابان و تاریکی شب کمتر از گرگ نیست. بی‌اختیار پا گذاشت به فرار. همین‌که شروع کرد به دویدن، سگ‌ها هم پارس کنان از پی‌اش دویدند.

مسلم نمی‌توانست خودش را از چنگ آن‌ها نجات دهد. یک لحظه تصمیم گرفت بایستد، اما تعداد زیاد سگ‌ها چنان رعب و هراسی به دلش انداخته بود که حد نداشت. خواست خودش را به نزدیک‌ترین خانه که در صد متری آن‌جا بود، برساند، اما موقع پریدن از جوی بزرگ آب،

پایش سُر خورد و به درون جوی افتاد. به زحمت خودش را بالا کشید. در همین لحظه سگ‌ها به او رسیده و دوره‌اش کردند. مسلم خیلی ترسیده بود، هر آن منتظر حمله‌ی یکی از آن‌ها بود. در آن تاریکی که چشمش جایی را نمی‌دید، دستش به یک چوب ضخیم خورد. آن را برداشت تا از خودش دفاع کند. دیگر توان ایستادن نداشت. سگ‌ها دست از پارس کردن بر نمی‌داشتند، اما هیچ‌یک از پنج قدمی مسلم جلوتر نمی‌رفتند. لحظاتی بعد، از سروصدای بی‌حد سگ‌ها چند نفر فانوس به دست با داد و فریاد به طرف مسلم دویدند. مسلم از دیدن آن‌ها خوشحال شد. سگ‌ها که پا به فرار گذاشتند، او هم نفس راحتی کشید. پیرمردی که در یک دست فانوس و در دست دیگر یک چوب دستی داشت، جلو آمد و او را از توی گل ولای بیرون آورد. تمام لباس‌های مسلم آغشته به گل شده بود. آب سرد

وارد کتانی اش شده و انگشتان پاهایش را کرخت کرده بود. مسلم به کمک پیرمرد، سرووضعش را روبه راه کرد. بعد او را از تصمیمی که داشت، مطلع نمود. پیرمرد کشاورز وقتی حرف های مسلم را شنید، تصمیم گرفت به او کمک کند. بعد او را تا خیابان اصلی شهر همراهی کرد. هنگام خداحافظی، پیرمرد به مسلم گفت: «تو رو خدا اگه اعلامیه ی امام رو تهیه کردین، برای من هم بیارین.»

مسلم با زحمت فراوان خودش را به مسجد جامع رساند. پیکره ی بزرگ این بنای تاریخی در تاریکی مطلق شب فرورفته بود، به طوری که در شب هیچ اثری از آن به فاصله ی چند متری دیده نمی شد. مسلم داشت به این موضوع فکر می کرد که اگر به جای این مسجد که خانه ی خداست، کاخ یکی از سلاطین و یا آرگ یکی از پادشاهان قدیم ایران بود، آیا باز هم این گونه تاریک و سوت و کور بود؟ به هر حال وضعیت کنونی مسجد باعث شده بود تا مبارزین انقلابی در تاریکی

شب و در پناه خانه‌ی خدا دور هم جمع شده و به دور از چشم ایادی شاه، طرح و برنامه‌های انقلابی خود را علیه نظام ستم‌شاهی به شور و مشورت بگذارند.

مسلم پس از دیدار با دوست انقلابی خود، تعدادی اعلامیه از او گرفت. همین که خواست آن مکان را ترک کند، متوجه صدای الله‌اکبر عده‌ای شد که با آمدن به خیابان‌ها قصد داشتند حکومت‌نظامی را شکسته و به اعتراضات خود ادامه دهند. چیزی نگذشت که تمام مسیرهای منتهی به مرکز شهر توسط سربازان و مزدوران رژیم پر شد.

مسلم وقتی دید از آن مسیری که آمده، دیگر نمی‌تواند بازگردد، به ناچار به سوی مرکز شهر به راه افتاد.

مردم در میدان مرکزی شهر و اطراف برج
علاءالدوله اجتماع کرده و فریاد می‌زدند: «مرگ
بر شاه، درود بر خمینی.»

هر لحظه بر تعداد مردم افزوده می‌شد. چند
خودروی نظامی که حامل ده‌ها سرباز بود، وارد
معرکه شد و بلافاصله در مقابل مردم صف‌آرایی
کردند. ابتدا چند شلیک هوایی صورت گرفت.
بعد اقدام به پرتاب گاز اشک‌آور نمودند. اگرچه
برای لحظاتی مردم متفرق شدند، اما خیلی زود
صفوف به هم پیوسته‌شان را شکل داده و باز
شعار علیه شاه را از سر گرفتند. مأمورین وقتی
دیدند نمی‌توانند خللی در عزم مردم ایجاد کنند،
کم‌کم شروع کردند به عقب‌نشینی. مسلم نیز از
فرصت استفاده کرد و خودش را از اجتماع مردم
جدا کرد و به سرعت وارد کوچه‌پس‌کوچه‌های
شهر شد. او برای این که بتواند از این مهلکه جان
سالم به در ببرد، مجبور بود از مسیر مستقیم خانه
صرف‌نظر کرده و از پیچ‌وخم کوچه‌های تودرتو،

خودش را به خطوط آهن برساند که درست از انتهای کوچه‌شان عبور می‌کرد.

او با احتیاط وارد ایستگاه راه‌آهن شد و به دور از چشم سوزن‌بانان و مأموران، به راه افتاد. خمیده خمیده خودش را از دید آن‌ها دور کرد. محتاطانه تا زیر پل خط آهن پیش رفت. از آن‌جا بالا آمد. حالا تا کوچه‌شان فقط پنجاه قدم فاصله داشت. می‌توانست با دوی سرعت خودش را به خانه برساند. اطراف را خوب برانداز کرد. یک جیب نظامی از آن‌سوی پل بالا می‌آمد، ولی مسلم متوجه آن نبود. جیب بالای پل رسید و در سراسیمی پل قرار گرفت. همین لحظه مسلم شروع به دویدن کرد. سرنشینان جیب، او را دیده و بلافاصله تعقیبش کردند. مسلم که تازه متوجه آن‌ها شده بود، از رفتن به داخل کوچه که بن‌بست بود، پرهیز کرد. از این‌سوی خیابان به آن‌سو دوید و خواست خودش را در محله

روغن کشی پنهان کند. اما چون مأموران از پایش می‌آمدند، مجال این کار نبود. برای این که اعلامیه‌ها به دست آنان نیفتد، خودش را به یک مدرسه رساند و با یک حرکت سریع اعلامیه‌ها را به درون حیاط مدرسه ریخت.

هر چه سعی کرد، نتوانست از دست مأموران خلاصی پیدا کند. خسته شده بود. دیگر رمقی نداشت. نفس در سینه‌اش می‌سوخت. سوز و سرما تا درون استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد. از نفس افتاد و ناگهان خود را در حلقه محاصره مأمورها دید. به یک‌باره یاد لحظه‌ای افتاد که در محاصره سگ‌های گرسنه قرار گرفته بود. یکی از مأموران او را به زمین کوبید. بعد روی سینه‌اش نشست و چند سیلی محکم به صورتش زد. دست‌هایش را از پشت بست و او را به داخل جیب انداخت.

چهار روز از دستگیری مسلم گذشت، خانواده‌اش از این ماجرا بی‌اطلاع بودند. ناراحتی و نگرانی در چهره همه‌شان موج می‌زد. مادر، در

این چند روز، کارش شده بود گریه. برادرانش، اسلام و محمد در این مدت به همه جا سر زدند. بیمارستان‌ها، کلانتری‌ها و ... اما خبری از او نبود. هیچ کس نمی‌دانست که چه بلایی به سر مسلم آمده است.

تا این که روز پنجم، یک سرباز به در خانه‌شان آمد و خبر دستگیری او را به خانواده‌اش اطلاع داد و از اسلام خواست تا به پاسگاه برود. در پاسگاه وقتی اسلام، مسلم را دید، خیالش راحت شد. اما مسلم آن آدم همیشگی نبود. چهره‌اش در اثر کتک کبود شده و بدنش حسابی کوبیده شده بود.

ساواک او را به بهانه‌ی سن کم و نداشتن مدرک، آزاد کرد و از اسلام تعهد گرفت که مراقب او باشد، اما به طُرق مختلف وی را زیر نظر داشتند تا به وسیله‌ی او بتوانند افراد انقلابی دیگر را شناسایی و دستگیر کنند.

وقتی مسلم آزاد شد، دانه‌های ریزودرشت برف از آسمان باریدن گرفته بود. دقایقی بعد همه جا سفیدپوش شد. این لحظات به خصوص برای مسلم نشاط‌آور بود. پس از آزادی از چنگ ساواک دقایقی زیر بارش برف ایستاد و گلوله‌های سفید برف را که آزادانه در آسمان تاب می‌خوردند و آرام روی شاخ و برگ درختان و سنگ‌فرش پیاده‌روها می‌نشستند، تماشا کرد.

او سرافرازانه به خانه بازگشت و چشم‌های اشک‌آلود مادر را از نگرانی درآورد.

مسلم وقتی وارد خانه شد، دید که احمد یک اعلامیه در دست دارد. آن را گرفت و پرسید: «این اعلامیه رو از کجا آوردی؟!»

احمد گفت: «چند روز پیش وقتی وارد مدرسه شدیم، دیدیم که حیاط مدرسه پر از این اعلامیه‌هاست. خیلی از بچه‌ها اون‌ها را برداشته و با خود به خونه بردن. نمی‌دونی وقتی مدیر مدرسه اون همه اعلامیه رو تو مدرسه دید، چه

حالی پیدا کرد! فوراً دستور داد تا اون‌ها را جمع کنند و آتیش بزنن، مدام راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد.»

مسلم خندید. بعد احمد را در آغوش گرفت، بوسید و گفت: «آفرین به داداش انقلابی‌ام.»

کتابدار

پس از پیروزی انقلاب، تا توانست کتاب‌های گوناگون خرید و همه را به مسجد محل برد. با کمک دیگر دوستان خود و چند خیر، کتابخانه‌ی خوبی در مسجد ایجاد کرد. عقیده داشت نوجوانان و جوانان، بیش از هر چیز نیاز به آگاهی دارند.

وقتی با بچه‌های محل صحبت می‌کرد، از آنان می‌خواست تا می‌توانند مطالعه کنند و سطح علم و دانش خود را روزبه‌روز بالا ببرند. می‌گفت: «دشمنان، ملت ما را در جهل و غفلت نگاه داشته

و با سیطره بر این آب و خاک، رشد و پیشرفت را در تمام زمینه‌ها از ما سلب کرده‌اند. حالا جامعه‌ی ما بیش از هر چیز به دانشمند و انسان متفکر نیاز دارد تا بتواند با جهل و نادانی که مانند اُختاپوس بر پیکره‌ی جامعه چسبیده، مبارزه کند.»

در زمینه‌ی مذهب و اخلاق هر کتابی را می‌دید، می‌خرید. عقیده داشت که جوانان ما در حال حاضر بیش از هر چیز تشنه‌ی مسائل مذهبی‌اند. آن‌ها در این زمینه سؤال‌هایی دارند که شاید خانواده قادر به پاسخگویی نباشد.

تفنگدار

پس از صدور فرمان حضرت امام برای تشکیل ارتش بیست‌میلیونی، در اولین فرصت ضمن گذراندن دوره‌ی آموزش نظامی اقدام به تشکیل پایگاه بسیج در مسجد امام حسین علیه‌السلام کرد.

از آن پس همه‌ی هم و غم او شده بود بسیج. برای جذب جوانان در پایگاه بسیج و صیانت از مال و ناموس مردم، از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد.

چهل فارغ‌التحصیل

از نظر اخلاقی زبانزد خاص و عام بود. بیشتر از آنچه که بیانش تأثیر بگذارد، رفتار و منش عارفانه‌اش در جذب نیرو در بسیج مؤثر بود. در مدت کوتاهی، آن‌قدر نیرو جذب پایگاه بسیج شد که مسلم مجبور شد یک طبقه روی پایگاه بسازد. اما باز هم ظرفیت همه‌ی اعضا را نداشت.

هر کس وارد پایگاه می‌شد، زود راه خودش را پیدا می‌کرد. از همین دانشگاه انسان‌ساز بود که بیش از چهل نفر با درجه‌ی رفیع شهادت فارغ‌التحصیل شدند.

مسافر نیمه شب

یک بار وقتی برای نماز صبح به مسجد رفتم، دیدم پاهای یک نفر از در پایگاه بیرون است! جلوتر رفتم. دیدم مسلم در ابتدای راه پله دراز کشیده است. مابقی بچه‌های پایگاه هم روی پله‌ها به حالت نشسته در خواب بودند. حدس زدم که مسلم نیمه شب از جبهه رسیده و چون نخواست مزاحمتی برای خانواده ایجاد کند، به پایگاه آمده است. در آن جا هم به دلیل نبود جا، مجبور می‌شود همان دم در بخوابد. صدایش زدم و نماز را با هم خواندیم و بعد هر دو به خانه رفتیم.

آدم مستقل

مسلم از همان نوجوانی سخت کوش و زحمت کش بود. هیچ وقت از پدر پول توجیبی نمی‌گرفت. فرد مستقلی بود. خودش تمام مخارج تحصیلش را فراهم می‌کرد. نصف روز به مدرسه

می رفت و درس می خواند، نصف دیگر را کار می کرد. یک مدت مرا هم با خودش می برد. آن موقع طالبی می چیدیم و در گونی می ریختیم. گونی های پر از طالبی را که خیلی هم سنگین بود، به دوش می کشید و می برد خالی می کرد. دستمزد زیادی هم نمی گرفتیم. گاهی چند دانه طالبی می شد دستمزد یک روز کارمان!

مسلم به همان هم قانع بود. یک بار برادر بزرگمان در تابستان یک کار برایمان درست کرد که در نگاه هم سن و سال های ما مسخره به نظر می آمد، اما من و مسلم آن را انجام می دادیم. کارمان این بود که خیابان درختی به سمت کاظم آباد را که محل رفت و آمد کارگران کارخانه و مردم بود هر روز تمیز می کردیم و چون خاکی بود باید آب می پاشیدیم تا گرد و خاک بلند نشود و مردم را آزار ندهد.

این کار شاید در نظر دیگران کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید، اما ما با عشق و علاقه آن را انجام می‌دادیم و اصلاً برایمان اهمیتی نداشت که دیگران چه می‌گویند و چه قضاوتی دارند.

طبقه دوم

قرار بود یک طبقه روی اتاق پایگاه ساخته شود. تعداد اعضای پایگاه زیاد شده بود و فضا به اندازه‌ی کافی نبود. تأمین هزینه‌ی آن هم برای ما مشکل بود، اما مسلم عقیده داشت خداوند در هر کاری به کمک یارانش می‌آید. گفت: «هر کسی هر چقدر می‌تونه کمک کنه.»

مبلغ ناچیزی توسط اعضای پایگاه جمع شد، که می‌شد با آن مصالح یکی دو روز کار، به علاوه‌ی دستمزد بنا و کارگر را تأمین کرد. مسلم گفت: «با همین مقدار کم، کار را شروع می‌کنیم.»

دیگران زیاد موافق او نبودند. همه می‌ترسیدند که بعداً نتوانیم ادامه بدهیم و کار تعطیل شود، اما

مسلم اصرار داشت که بدون وقفه باید کار را شروع کرد. موضوع با هیأت امنای مسجد در میان گذاشته شد. آن‌ها هم اعلام آمادگی کردند. روز بعد، مسلم به سراغ مسؤولین شهر رفت. او نزد مسؤولین آدم شناخته شده‌ای بود و نفوذ خوبی داشت. بنابراین توانست کمک قابل توجهی بگیرد. به طوری که تقریباً پنجاه درصد هزینه از این راه به دست آمد. بعد به سراغ خیرین و نمازگزاران محل رفت و مابقی هزینه را هم از این طریق تهیه کرد. یک مقدار مصالح ساختمانی و چندتکه آهن هم در خانه بود که آن‌ها را برای تعمیرات خانه خریده بود. همه را در ساخت پایگاه استفاده کرد و گفت: «بعدها هم می‌توانیم خانه را تعمیر کنیم، الان پایگاه واجب‌تر است.» در کمتر از یک ماه با همت بسیجیان، طبقه‌ی دوم پایگاه ساخته و آماده بهره‌برداری شد.

کارگر شبانه

چند روزی از ساخت طبقه‌ی دوم پایگاه بسیج می‌گذشت. در این مدت مسلم آرام و قرار نداشت. دلش می‌خواست هر چه زودتر کار بنایی تمام شود. عجله‌ی او بی‌مورد نبود. باز مرغ دلش به سوی آسمان جبهه‌ها به پرواز درآمده بود. دوست نداشت کار را نیمه‌کاره رها کند و برود. از صبح زود به مسجد می‌رفت و مثل یک کارگر، کنار دست استاد عباس بنا کار می‌کرد. استاد عباس یک‌بار به مسلم گفته بود: «دیگه نیازی نیست شما خودت را به زحمت بندازی.» مسلم هم پاسخ داده بود که: «پول اضافی نداریم که بدیم به کارگر، خودمون تا آخرش هستیم. تازه کجا دیدی کارگر ساعت پنج صبح ملات بسازه؟!»

اگرچه مسلم ذاتاً آدم تن‌پروری نبود و از بچگی مزه‌ی کارگری را چشیده بود، اما در این چند

روز از بس روی پا ایستاده بود و خودش را به این در و آن در زده بود، پاهایش ورم کرده بود. یک روز از صبح زود تا شب، بچه‌های بسیج در کنار مسلم کار کردند. همگی خسته و کوفته دست از کار شسته بودند که یک کمپرسی پُر از آجر آمد. به خاطر این که شب بود و دید کافی برای راننده وجود نداشت، آجرها را همان سر کوچه تخلیه کرد. مسلم گفت: «هر کی توانش رو داره، بایسته تا آجرها رو به داخل مسجد منتقل کنیم.»

یکی گفت: «فردا هم روز خداست...»
مسلم گفت: «نه. نمی‌شه محل رفت و آمد مردم رو مسدود کرد. اگر خدای نکرده نصفه شب یکی مریض داشت و خواستن اونو به بیمارستان برسوند، اون وقت اگه دیر برسن چی؟»

چند نفر تا آخر شب همراه او کار کردند. بعد مسلم از آنان خواست که به خانه بروند و فردا

برای ادامه کار بیایند. آن‌ها که رفتند، خودش مشغول کار شد. مشهدی اکبر خسروی؛ خادم مسجد خواست کمکش کند، اما مسلم قبول نکرد.

آن شب تا صبح کار کرد. هم آجرها را به داخل مسجد کشید و هم ملات را آماده کرد.

هنگام نماز صبح، مشهدی اکبر از خواب بیدار شد تا طبق معمول اذان بگوید. وقتی وارد حیاط شد، دید که مسلم روی زمین نشسته و پاهایش را توی یک تشت پر از آب فروبرده و ماساژ می‌دهد. مشهدی اکبر با دیدن پاهای ورم کرده‌ی مسلم حیرت‌زده شد و دلش برای او سوخت. کنارش نشست و خواست پاهایش را ماساژ دهد، اما مسلم اجازه نداد. مشهدی اکبر دهان به نصیحت گشود و گفت: «این چه ظلمی است که تو به خودت می‌کنی؟ این‌همه نیروی بسیجی داری، آن وقت خودت مثل یک کارگر کار می‌کنی؟!»

مسلم خندید و گفت: «جای شکرش باقیه که شما ما را به اندازه‌ی کارگر قبول داری. پاشو اذانت رو بگو که نماز مردم قضا شد.»

آن روز صبح وقتی استاد عباس بنا از در مسجد وارد شد، دید که نصف کارها انجام شده و ملات به اندازه‌ی کافی آماده شده است. حیرت زده شد و به مسلم گفت: «آفرین، الحق که دست هر چی کارگر را از پشت بستی!»

گَـنْگِـدَن

پایگاه بسیج؛ اتاقی بود در حدود ده متر مربع و در کنار آبدارخانه‌ی فعلی مسجد امام حسین علیه السلام قرار داشت. مسلم در آنجا کلاس‌های آموزشی مختلف برای اعضای بسیج می‌گذاشت. کلاس‌های عقیدتی، سیاسی، نظامی و اخلاقی.

به خاطر جوّ حاکم و علاقه‌ی شدیدی که برای رفتن به جبهه بود، کلاس نظامی خیلی شلوغ